

عزیزترین مردی که دیده ام

حشمت مؤید

نیمروز یکی از گرم ترین روزهای تابستان طهران در سال 1322/ 1943 بود که خورشید جمال فیضی در اوآن بهار زندگی من طلوع کرد.

ما میان بیست تا بیست و پنج جوان، شاگردان یک کلاس دو ماهه ی معارف امری بودیم که هفته ای پنج روز از 8 تا 12 صبح و از 2 تا 5 بعد از ظهر در خانه ی شخصی آقای اتحادیه در خیابان گیلانشاه (بعدها هلالی) تشکیل می شد. معلمان ما حضرات سلیمانی و یزدانی و فروتن و نجوانی و فاضل طهرانی بودند. هفته ای دو بار نیز از 10 تا 12، حضرت عزیزالله خان مصباح برای تدریس مفاوضات تشریف می آوردند. پنجاه و پنج سال از آن ایام گذشته است و اکنون نمی دانم که جوان کم سوادى مانده بنده از درس مفاوضات آن بزرگوار چه می فهمید، ولی دقیقاً می دانم که مانند دیگر شاگردان سخت شیفته ی چهره ی محبوب روحانی او بودم. او فقراتی از حکمت افلاطون را به عربی از بر می خواند و ابیاتی از مثنوی مولانا را شاهد می آورد. ولی نه تنها من، حتماً بیشتر یا همه ی شاگردان، نه افلاطون را می فهمیدند و نه مولانا را. ما حضرت مصباح را می خواستیم و می فهمیدیم و محو لحن نرم روحانی و آهنگ دلنشین سخن او بودیم.

ناظم کلاس، جناب سرهنگ جلال خاضع، مقرر فرموده بود که به رغم گرمای شدید، خانم ها نباید بی جوراب بیایند. این البته از مقتضیات محیط آن ایام بود، و جناب خاضع حکم خود را با این منطق مزاح آمیز موجه می ساخت که اگر خانم ها بی جوراب بیایند، آقایان هم به حکم تساوی حقوق باید با شلوار کوتاه و بی جوراب بیایند!

یکی از شاگردان کلاس رحمت بود. فقط یک رحمت وجود داشت، همان رحمتی که بعدها سردار جنود تبلیغ در قارات جهان گشت. حضرت مصباح قبول تدریس را مشروط به این فرموده بود که طرف ظهر کسی با اتومبیل (که آن وقت ها کمیاب بود) بیاید و ایشان را به منزل برساند. جناب سرهنگ آوارگان به نمایندگی از طرف لجنه ی ملی تبلیغ مراقبت می فرمود که برنامه ی کلاس به دقت اجرا شود و مخصوصاً مواظب بود که وسیله ی تشریف فرمایی جناب مصباح، هم برای آمدن به کلاس و هم برای مراجعتشان به منزل، حتماً فراهم باشد. با وجود این، گاهی پیش آمد که اتومبیل نیامد و رحمت و من مأمور شدیم و حضرتش را آرام آرام به منزلشان که در یکی از کوچه های فرعی اواسط خیابان امیریه بود، رساندیم. هر جا سنگی یا جوی آبی بود، زیر بازوانشان را می گرفتیم. برای رحمت و من حالات شیفتگی غریبی دست می داد. چه بسا آرزو می کردیم که کاش اتومبیل نیاید و ما نیم ساعتی هم قدم آن پیر ملکوتی شویم، دست نازنینش را بگیریم و از انفاس قدسی که چون نسیم بهار لطیف و ملایم بود، بهره ور شویم.

این زمینه ی روحی شاگردان آن کلاس در روز تشریف فرمایی ابوالقاسم خان فیضی بود که گویا با همسر گرمی شان برای چند هفته فرار از هوای آتش بار حاشیه ی عربستان به طهران آمده بودند. بیشتر ما فقط وصفی از فیضی شنیده بودیم. آنها که چند سالی بیشتر در مدرسه ی تابستانه ی حاجی آباد با وی آشنا شده بودند، چه داستان ها می گفتند و دل فقیر فقرایی مانند این بنده را از حسرت آب می کردند. آن روز ایشان به خواهش لجنه ی تبلیغ برای نطقی درباره ی تاریخ امر آمده بودند. گرما بیداد می کرد، خاصه در آن اتاق محصور که همه عرق می ریختیم. صندلی ها را

به حیاط بردیم و مشتاقانه گوش به بیانات حضرت فیضی سپردیم. در سال های بعد بارها از خودم پرسیدم که در آن کلاس چرا تاریخ امر درس داده نمی شد. حکمت حذف این رکن معارف بهائی حتماً این بود که در آن ایام تلخیص تاریخ نبیل زرنندی به زبان فارسی وجود نداشت، و ما جز محتویات مقاله ی شخص سیاح- که البته فقط مقاله ای کوتاه است نه کتاب تاریخ- و روایات کواکب الدرّیه چیزی از تاریخ امر نمی دانستیم. حکایات خارق العاده ی نخستین سال های ظهور به کیفیتی شورانگیز و پراسرار که نبیل نوشته است، برای ما مجهول بود. آن روز حضرت فیضی شمه ای از سوابق اجتماع حروف حی در شیراز و کیفیت ایمانشان به حضرت ربّ اعلی بیان فرمود و مفهوم تاریخ امر را برای ما عوض کرد. وی با سبک دلکش خود در حوادث تاریخ جان می دمید و ما را بر بال عشق به عالمی برد که تا آن روز درک نکرده بودیم. در درس فیضی تکیه بر بیان خشک حوادث و برشمردن اسامی و سنه ها نبود. این معلومات را از همان کواکب الدرّیه می شد به دست آورد (و امروز هم از چندین کتاب می شود به دست آورد). فرق است میان لحن گزارش های نبیل زرنندی و منقولات عبدالحسین آیتی. گزارش های نبیل علاوه بر مستند بودنش به دلیل حضور شخص او در بخشی از حوادث تاریخ امر از دوره ی بغداد به بعد و نیز تفحصی که وی شخصاً در میان بازماندگان و بقیة السیف اصحاب دوره ی حضرت ربّ اعلی کرده است، دارای لحنی عاشقانه و توأم با عواطف ایمان است و حال آنکه سخن آیتی با تعمّدی به سبک «بی طرفانه» نوشته شده و از درون حوادث اسرار غیبی را نجسته و ندیده است. حضرت فیضی حال و هوای صدر ظهور را در دل های اثرپذیر مشتکی جوان عاشق زنده می کرد و با سبک روح نواز خود دریچه ای به صحنه های حیرت انگیز تاریخ صدر امر می گشود که تا آن روز بر ما بسته مانده بود. حکایات و روایاتی را که آن روز از زبان فیضی شنیدیم، بعدها ده ها بار دیگر از دیگران شنیدیم و در کتاب ها خواندم، ولی تأثیر جادویی آوای مهرآمیز فیضی را دیگر هرگز نه دیدم و نه شنیدیم. همه گویند ولی گفته ی «فیضی» دگر است، برای من دیگر بود و هرگز تالی نیافت، و احساسی که آهنگ جذّاب او آن روز در من برانگیخت هرگز نقصان نپذیرفت. بیست و پنج سال گذشت و در 1968، حضور فیضی و گفتارش، دو شب پیاپی، حاضران در مشرق الاذکار شیکاگو را در رویایی بهشتی فرو برد، و همان عوالم روزهای جوانی و یاد آن نخستین برخورد با آن سیمای آسمانی در دل غم زده ام زنده گشت. اینک نیز که بار دیگر سی سال تمام از آن شب های روشن گذشته است، جانم عمیقاً در گرو محبّت اوست و اعتراف می کنم که

گوهر مخزن اسرار همان است که بود/ حقه ی مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمره ی ارباب امانت باشند/ لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح/ بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

عنوان عرایض این بنده، «عزیزترین مردی که دیده ام»، نیازمند توضیحی است تا سوء تفاهمی پیش نیاید، یا

اگر در ضمیر بعضی از دوستان حاضر پرسشی ناگفته هست از همین آغاز پاسخ آن داده شود.

نکته ی اوّل این است که آنچه به عرض می رسد، خواه حکایتی باشد یا قضاوتی یا حتی سنجشی میان جناب

فیضی با میزان تعالیم، یا با دیگر بزرگان امر (البته بدون ذکر نام)، در همه حال حدیث عشق است و منبع آن قلب گوینده

و عوالم احساس و ارادت اوست. بحثی علمی نیست که نیازی به ارائه ی سند و مرجع داشته باشد. عواطف و احساسات

افراد البته متفاوت است و در تکوین آن انفعالات روحی، تجربه های تلخ و شیرین خصوصی، شرایط زمان و مکان و

چندین عامل دیگر مؤثر و دخیل است.

نکته ی دوم این که در صفت مبالغه ی «عزیزترین»، معیار باز همان عشق و ارادت شخصی است و غرض به هیچ وجه تقلیل در مراتب عزت و بزرگواری و کاستن از مناقب والای صدها چهره ی درخشان دیگر تاریخ امر نیست. بسیار مردان و زنان دلاور را می شناسیم که جان و مال نثار کرده و ده ها سال در خدمت حق، تیر هر بلایی را به جان خریده اند. دانشمندان بزرگی سر بر این آستان نهاده اند که نامشان بر پیشانی تاریخ می درخشد و آثارشان خزینه ی معارف بهائی را غنی کرده است. کیست که نام امثال طاهره و سلیمان خان و بدیع و سلطان و محبوب شهدا و ابوالفضائل و ورقا و میرزا حیدرعلی و نعیم و صدها تن دیگر پیشتازان سرفراز یکصد و پنجاه سال تاریخ امر را بشنود و احساس غرور نکند و نداند که کاخ باعظمت امروزی ما به همت ایشان و با ایثار خون ایشان و بر دوش ایشان بر پا شده است؟ اما فرق است میان «عزیزترین» با مثلاً «فاضل ترین»، «مخلص ترین»، «موفق ترین» و بسیار صفات مبالغه ی دیگر. عزیز بودن، ملازم عشق است و عشق با دلیل و برهان بیگانه است. بدین معنی است که فیضی عزیزترین مردی است که من دیده ام. با وجود این مقدمه، یعنی به رغم ذهنی بودن این حکم، از آنجا که سخن از یکی از چهره های ممتاز امر و ایادی برگزیده ی حضرت ولی عظیم حکیم امرالله می رود، نباید و نمی توان معیارهای عینی روحانی و عقلانی را نادیده گرفت. صرف عشق و ارادت من یا ما، عظمت شخصیت و هویت والای کسی را که متعلق به سراسر عالم بهائی و تاریخ امر است، توجیه نمی کند. در توصیف کمال سیرت او باید نظر به معیار تعالیم روحانی امر مبارک داشت. پس چه بهتر که تعریف حضرت مولی الوری را محک تشخیص بشمریم که فرموده اند: «بهائی یعنی جامع جمیع کمالات انسانی»، و ببینیم فیضی عزیز در این معراج بی انتها تا چه پایه اوج گرفته و حیات خود را به این تعریف غائی مبارک نزدیک کرده است.

حضرت فیضی، تا آنجا که خیل عظیم دوستدارانش در سراسر جهان او را می شناخته اند، مصداق برازنده ی این تعریف حضرت عبدالبهاء بود، البته در حد امکان یک انسان یا زاده ی جهان خاک با تمام کمبودها و مرزهایی که در سرشت آدمی تعبیه شده و او را بالذات موجودی محدود و اسیر چهار بند طبیعت و توابع بی پایان آن نموده است. فیضی حقیقت صداقت و پاکی و جوهر مهر و وفا و نمونه ی کم نظیر انقطاع و توکل و مشعل فروزان ایمان واقعی بود. تکبر و دروغ و ریا در ساحت قلبش راه نداشت. رحیم و مهربان و مشفق و مشوق و دلسوز بود. مروّج پاکی و نیکی و سدّ راه غیبت و بدگویی و بدخواهی بود. جانباز و پاکباز و نثارگر و بلندنظر بود. از حقارت و زبونی پرهیز داشت. مرد مردانه و دلیر و از خود گذشته بود. پشتیبان حق و حقیقت بود. خادمان امر را در هر صفتی و صنفی ستایش می کرد. تعصب نمی شناخت. شرق و غرب و تازی و پارسی و سیاه و سپید در چشم او یکسان بودند. قدر هر کسی را می دانست و مراتب را می شناخت، ولی به همه کس مهربان و متواضع بود. عاشق بی قرار کودکان بود. با این همه خصلت های زیبایی روحانی، مردی متفکر و دانشمند و باذوق و صاحب قلم و شعر دوست و هنرشناس بود. از ظرافت و شوخ طبعی نیز بهره ای وافر داشت. دمش گرم و محضرش شیرین و آوای سخنش جانبخش و روح نواز بود. هرچه بود حقیقت و راستی بود. هرگز کسی از فیضی سخنی نشنید و حرکتی ندید و عادت نشناخت که نقض کمالات انسانی و اصول روحانی به شمار می رفت. هرگز خاطری را نیازرد و غم بر دلی ننشاند. چهره ی نازنینش غم زدای دردمندان و تسلای دل افسردگان بود. من هر وقت به او می رسیدم، خود را صفر مطلق می دیدم و خط بطلان بر هستی گناه آلود بر باد رفته ی خویش می کشیدم. شمه ای از این صفات ملکوتی فیضی را که همه ی دوستانش می شناخته اند، باید با بسطی بیشتر به یاد بیآوریم.

حضرت فیضی با تمام جان و روانش مطلقاً محو در امر بود و نفسی جز در فضای امر نمی کشید. همان گونه که ماهی غرق در آب است، فیضی غریق دریای امر بود. ماهی نمی داند که در آب زندگی می کند، فیضی می دانست

که نمی تواند جدا از این منشأ هستی بخش خود زنده بماند، زنده ی روحانی البتّه، همان زنده ی بیداری که او بود و کمتر کسی هست.

وجود فیضی را از خمیر محبت سرشته بودند، محبتی شامل و کامل و پایدار که حدی و سدّی نمی شناخت و لغزش و گناه دیگران از شدت آن نمی کاست. سیاه و سفید، غربی و شرقی، فقیر و غنی، و عالم و عامی همه را دوست می داشت. دست تقدیر هرگز کسی را به این سرچشمه ی مهر و نیکی دلالیت نکرد که از زلال آن سیراب نشد. فیضی هرچه داشت نثار دوستان می کرد. هدیه های زیبایی مناسب می فرستاد. کتاب خوبی که می خواند نگه نمی داشت، آن را برای عزیز ی که آن کتاب را مناسب ذوق و علاقه اش می پنداشت می فرستاد. بسته های کاغذهای لطیف، قلم های ارزشمندی که گاهی دیگران تقدیم حضورش کرده بودند، عکس های دیدنی، کارهای دستی و هر نوع یادگاری با ارزش دیگر. اگر طرف نیازمند بود لوازم زندگی، قواره های نفیس پارچه، و خدا می داند چه تحفه های دیگر که برای هر دوست و آشنا و حتی کسانی که نامشان را فقط یک بار خوانده یا شنیده بود می فرستاد. از جمله ی موارد بسیار فراوانی که بنده خود شاهد بودم، یکی چند سالی پس از پایان جنگ جهانی بود. یک دختر و پسر آلمانی تهی دست می خواستند عروسی کنند. دختر لباس نداشت و پول لازم برای خرید پارچه هم نداشت. جناب فیضی و سرکار گلوریا خانم پارچه ی لباس عروسی را با هدایای دیگر برای آنها فرستادند. (از گلوریا خانم معذرت می طلبم که در حضور خودشان مطلبی را که نمی خواسته اند و نمی خواهند گفته شود بازگو می کنم.)

اما برای اهل دل و دوستان فیضی خوش تر از هر تحفه ای نامه های حضرتش بود که انشا و عباراتی زیبا و دلنشین داشت. هم خط و کاغذ و آرایش آن، حکایت از ذوق و هنرمندی می کرد و هم محتوای آن خواننده را منقلب می نمود. این نامه ها آینه های صادق عواطف و حالات و اتفاقات ساده ی زندگانی آن بزرگ سروران بود. یک حرف آن، اگرچه ابراز عنایت و محض تشویق بود، نشان از تعارف های خشک ساختگی نداشت. حکایت مهاجران را می نوشت، خدمات و مشقاتشان را با نهایت خلوص می ستود. از استقامتی که در تحمل بادهای سوزان ریگستان عربستان نشان می دادند و در راه حق بیماری و زخم را بر پیکر خود و اطفال نازک بدنشان تحمل می کردند و دم نمی زدند می نوشت، سلوک عاشقانه شان را در عین فقر و بلا به یاد می آورد و می ستود و هجران و خون جگرشان را برای «سینه های شرحه شرحه از فراق» شرح می داد. برای نمونه چند خط مختصر را که در تابستان 1951 از صولت گرما و بلایایی که احبّا می کشند نوشته است بخوانید، هر چند که قطره ای است از دریا:

« ... ابدأ از جهت شمال که مطمح نظر گرماخورده هاست، بادی نمی وزد و آنچه می وزد یا از عربستان است که داغ و سموم و مملو از شن و خاک که هوا را تیره می سازد و یا از جهت دریاست که رطوبت می آورد که این بیشتر از هر چیز موجب بدبختی است. اثر این گرما در جمع مردم این است که یک سر از بزرگ و کوچک بدن هایشان مملو از جوش و سوز و دمل است... نیشان دمل های بزرگی درآورد، یکی در پیشانی، چند عدد زیر بازو... اگر گل محمدی را هر وقت در خیابان یا در خانه ملاحظه فرمایید تمام بدنش را مملو از عرق می بینید. هرچه می گویم عزیزم، تو حالا دیگر صاحب پسری دو ماهه هستی، اسمش نعیم است، این قدر عرق نریز، قبول نمی کند...» (یاد دوست، صفحات 47-49)

فیضی عزیز طبعی لطیف و نکته یاب و شوخ داشت و اثر آن را در بسیاری از نامه های او می توان دید. در یکی از نامه ها ذکر خیر جناب شاپور مرکزی را نموده می نویسد:

« ... اکنون دارای ماشین تحریری هستند که اغلب مکاتیب خود را با آن مرقوم می فرمایند. ولی این ماشین عجیبی است، چنانچه چلوی خوب را جلوی خوب می زند و ژاله را زاله و پیر را بیر و گره را کره می زند. با این حال

بسیاری از دوستان که از خواندن خط ایشان دچار عذاب بودند از این حادثه بسیار مسرورند، زیرا اکنون تمام مکاتیب ایشان را به خوبی می‌خوانند و حالا اگر چیزی می‌فهمند یا خیر، با خداست...» (یاد دوست، صفحه ی 44)

فیضی هرچه را شیرین و بانمک بود می‌پسندید. خنده هایش چقدر فرح انگیز و لذت بخش بود. هر جا شعری می‌خواند که به دلش می‌نشست عین آن یا سوادش را که بر برگی ظریف یا پشت کتابی نوشته بود برای یکی از دوستانش می‌فرستاد. در مکاتیب بی‌نهایت سخاوت داشت، احدی را محروم نمی‌گذاشت. محال بود که در این داد و ستد به کسی مدیون بماند. مسلماً دائماً طلبکار بود. اگر از دوستی خبری نمی‌رسید فیضی نمی‌رنجید، ترک محبت نمی‌گفت، گله نمی‌کرد، حدّ اکثر گله اش که آن نیز بیان اشتیاق بود، بیت شعری بود که «جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس...»، یا دو بیت زیر را زینت ورقی می‌کرد و می‌فرستاد:

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را / کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور / پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

این نکته ها که عرض می‌کنم برای عبارت پردازی نیست، اغراق و صرفاً ناشی از دلبستگی هم نیست. همه ی دوستان آن فقید جاوید شواهد و یادگارهایی از این محاسن دارند، ولی نباید گمان برد که محبت عام و بی دریغ فیضی در نسبت با لیاقت ها و مقامات روحانی و معنوی گیرندگان بی تفاوت و یکسان بود، حتی تکریمی که وی نسبت به بزرگانی همچون حضرات فاضل مازندرانی و اشراق خاوری داشت، طبعاً همان شور و شیفتگی نبود که در برخورد با یک مهاجر صمیمی ساده دل او را بی‌قرار می‌ساخت. رأفت او به یک بهائی بی‌درد و مخمود با مراتب احترام و محبتش نسبت به کسی مانند حضرت سمندری یا جناب نورالدین خان فتح اعظم از ثری تا به ثریا تفاوت داشت. گمان می‌کنم که سویدای قلب پاکش حضرت مصباح یعنی آن مجمع تمام خصائل و فضائل بهائی در چنان پیکری نحیف و ظریف بود. مقاله های او درباره ی حضرت بدیع و جناب محمود قصابچی و استاد اسمعیل عبودیّت و خلیل قمر و توماس برک ول نمونه های گویایی از عواطف آن جان پاک نسبت به بندگان صادق و مخلص درگاه پروردگار است. دو کلمه ی وقور و غیور را در وصف این نوع مردان رشید با شهامت امر مکرّر به کار برده است. صفت جوانمردی که از شرایط پهلوانان زورخانه ی سنتی قدیم است، کشش خاصی برای فیضی عزیز داشته است و همین گریز از زبونی و ذلت و جاذبه ی حق خواهی و عصمت و ضعیف نوازی که جملگی از شرایط سرسپردگان مسلک فتوت و اخوت است، فیضی عزیز ما را از نوجوانی به زورخانه می‌کشیده است.

حضرت فیضی هرچه لطف و احترام بود نثار یاران مخلص می‌کرد و از یادشان لذت می‌برد و به طرب می‌آمد، اما هرگز من نمی‌گفت و از خدمات تاریخی خود و همسر گرامیش کلمه ای بر زبان نمی‌آورد، همان صفت محویّت صادقانه ای که حضرت مولی‌الوری آن را در وجود مبارک ابوالفضائل با چنان تأکید و تمجید کم نظیری ستوده اند. نمونه ی این محویّت را در رساله ی چهار سال و نیم در نجف آباد می‌توان دید. یادم است در بحرین یک شب که تنها در خدمت او بودم، نسخه ی این رساله را که مربوط به سال های افسانه وار اقامت ایشان در نجف آباد است، نشان دادند و با چشمان اشک آلود حکایت کردند که چگونه اطفال نازنین جیب ایشان را قلک تبرّعات خود کرده بودند و گاهی در کوچه و محله آهسته از پشت سر جناب فیضی می‌آمدند و یک شاهی و صئار خود را در جیب ایشان می‌ریختند و درمی‌رفتند که جناب فیضی ندانند تبرّع از کیست، یعنی تبرّع خود را خالصاً لوجه الله داده باشند. آن شب فرمودند که یک نسخه از این رساله را به ساحت قدس حضرت ولی امرالله و یک نسخه ی دیگر آن را به محفل مقدّس ملی ایران تقدیم نموده اند. بنده که شمه ای از این گونه حکایات دلوز در آن شب شنیده بودم، گمان می‌کردم که آن رساله شرح خدمات و جانفشانی های خودشان را به صورت تاریخچه در بر دارد. اخیراً (در زمستان 1998) که نسخه

ی آن از ارض اقدس برای درج در کتاب «به یاد دوست» رسید و خواندم، دیدم که راجع به خودشان به ندرت یک کلمه نوشته اند. هرچه نوشته اند سرود عشق و مهرورزی نسبت به یاران جانفشان نجف آباد و بعضی حوادث تاریخی بهائیان آن قصبه در صد سال اول امر مبارک است و به ندرت یک کلمه درباره ی خودشان نوشته اند. چقدر آرزومند بودم که شرحی از روابط انس و محبتی که با یار و اغیار برقرار ساخته بودند در آن رساله بخوانم، ولی شرط محویت، مجال تاریخ نویسی را هم از آن قلم فصیح شیرین نگار گرفته است. سال ها بعد گذر این بنده به نجف آباد افتاد و از احباب شنیدم که یک چوپان مسلمان چنان گرفتار کمند محبت فیضی بوده است که وقتی ایشان نجف آباد را ترک فرمودند با گله ی خود به کوه و بیابان می رفته و به یاد ایشان و درغم فراقشان نی می زده و می گریسته است. یاران نجف آباد فیضی را همان گونه به یاد می آوردند که قدمای نسل دوم امر، لایب حروف حی و شهیدان شیخ طبرسی و طهران و دیگر بلاد را به خاطر می آورده اند. کسی که روایات بهائیان نجف آباد را می شنید اگر شخصاً فیضی را ندیده و نشناخته بود، او را چهره ای افسانه ای و پرداخته ی خواب و خیال های ساده دلان می پنداشت. اما هر که بختش یاری کرد و در مسیر زندگانی خویش لحظه ای با وی تلاقی یافت، دید و دانست که درک حقیقت فیضی حتی در تخیل دوستانش نمی گنجید.

همان قدر که دوستی و یگانگی، گل وجود فیضی را شکفته می کرد، آثار کینه و ناهماهنگی و اختلاف، صافی قلبش را مکدر و چهره اش را پژمرده می ساخت. فیضی غیبت نمی کرد و نمی شنید. در نخستین سفری که به اروپا آمده بود، همان سفر سرنوشت ساز سال 1957، وقتی از یکی از شهرهای شمال آلمان به فرانکفورت برگشت تعریف کرد که يك شب در خانه ای به شام دعوت داشته است. میزبان ایرانی که از رفتار ناهنجار برخی از یاران دل پری داشته، فرصت را غنیمت شمرده بوده و ساعتی تمام بدی ها و تقصیرات دیگران را برشمرده و لایب می خواسته است روحی خود را تخفیف بدهد. حضرت فیضی می فرموده چنان معذب و ناراحت بودم که ناچار به دستشویی پناه بردم و یک ساعت تمام بیرون نیامدم.

حضرت فیضی از تظاهر و ریا پرهیز داشت. روی و ریا تعبیر دیگری از دروغ است. این که حضرت مولی الوری فرموده اند: «راست گو و کفر گو، بهتر از آن است که دروغ گویی و کلمه ی ایمان بر زبان رانی»، در حقیقت انگشت روی امّ الخبائث گذاشته اند. تظاهر و ریا، جلوه های دروغ در رفتار و کردارند. ریا و تظاهر ریشه ی دین و ایمان را خشک می کند. حافظ چه درست فرموده است که «آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت» (یا به روایت درست تر «آتش زهد ریا»، یعنی زهدی که ریائی، ساختگی و عاری از حقیقت باشد.) خدا کند که جامعه ی ما آدم های ریائی و جاه طلب که چه بسا در زی خدمتگزاری و با اظهار اشتعال سرگرم مردم فریبی هستند، پر و بال بیشتری نیابند و عرصه ی بندگی آستان جمال کبریا را جولانگاه هوس های خود نکنند.

برگردیم به ذکر فیضی محبوب که بزرگ تر و پاک تر و برتر از این وسوسه های در خور آدم های حقیر و کم ارزش بود. در تمام عمر حتماً یک آن هوس جاه طلبی و خودنمایی در قلبش رخنه نکرده است. کسی که چون آفتاب بلند معنوی می درخشید، خفاشان رذیلت های اخلاقی مجال پرزدن در ساحت ضمیرش نمی یافتند. وی مثل ممتاز همان قومی بود که در وصفشان گفته اند «دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند». فیضی زنده به اسم اعظم بود، سینه اش گنج آیات و کلمات الهی بود، دمی بی یاد حق و فارغ از حالت مناجات سپری نمی کرد. دیو پندار و گفتار و کردار ناروا البته از او گریزان بود.

فیضی با تکبر و تفرعن بیگانه بود. رشید و «وقور و غیور» و سربلند بود، اما خصال ممتاز خود را کالای کبر و غرور و سرمایه ی دگان خودفروشی نمی کرد. خضوع و صمیمیت جوهر ذاتی او بود. گرد ظواهر نمی گشت. خود را برتر و بهتر از دیگران نمی شمرد و فخر نمی فروخت. خاطره ای را عرض می کنم تا به مصداق «تعرف

الاشیاء باضدادها» شخصیت فیضی عزیز را در قیاس با آن نشان بدهم. در یکی از مدارس تابستانه چند نفر گرد یکی از نفوس محترم جامعه حلقه زده بودیم. ایشان فرمود که من حدّ اکثر هر دو روز یک بار کفشم را واکس می زنم و اینجا چند روز است دسترسی به واکسی ندارم. یکی از خانم ها فوراً خم شد و با دستمال خود به گردگیری کفش ایشان پرداخت. حضرتش ابدأ مانع نشد و وقتی یک کفش پاک شد، پای دیگر را جلو گذاشت و آن زن مهربان آن راهم پاک کرد، در حالی که آن مرد محترم همچنان به بیانات خود ادامه می داد. کفش ایشان تمیز شد، ولی دل های کسانی که شاهد بودند چرکین و آزرده گشت. به قول مولانا رومی «ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ». اگر همه مانند فیضی بودند، دیگر فیضی تنها نبود، بی همتا نبود، دیگر فیضی نبود.

آیات مبارکه ی مکنونه یک به یک در زندگی فیضی تجسم می یافت. غمخوار فقیران و بیماران بود و آنها را واقعاً امانت جمال قدم می دانست. به آنها بیش از حدّ مقدور خود رسیدگی می کرد. از یتیمان دلجویی می نمود. به بیچارگان دوا و درمان و مدد مالی می رساند. در زاغه های سر تا سر گل ولای و آلوده و عفن بحرین آمد و شد می کرد و ساکنان فلک زده ی آن ویرانه ها را به اسم و رسم می شناخت. در این صفت هم سرمشق او رفتار ملکوتی طلعت میثاق بود. کسانی که چند روزی شاهد زندگانی خانواده ی مبارک فیضی در بحرین بوده اند، البته داستان های غریبی از دلسوزی و یاری این زوج فرشته خصال به افراد بی کس و بی سامان دیده اند و می توانند نقل کنند.

فیضی به راستی شفافیت جام بلور را داشت. هرکس که دمی با وی نشست و شیوه ی چشمان نافذ و دلفریبش را می شناخته است به یاد می آورد که هر احساس نیک و بدی در کیفیت نگاهش و حالت چهره اش هویدا می شد. دیدگان او آینه ی بی حفاظ اسرار قلبش بود. اگر شاد می شد برق شادی در چشمانش می درخشید. اگر غمگین و آزرده می گشت، غبار اندوه گل رویش را مکدر می ساخت. صفا و پاکی کودکان را داشت. صفا و پاکی کودکان انگیزه ی عشق بی پایان وصف ناپذیر او به اطفال بود. من کسی را به کودکان عاشق تر و بی فراتر از فیضی ندیده ام.

یادم است شبی در مشرق الانکار شیکاگو هنگامی که حضرت فیضی در برابر شاید پانصد نفر صحبت می فرمود، دخترکی کوچولو از مادر جدا شد و آرام و بی صدا به صحنه رسید، با زحمت زیاد خود را بالا کشید، روی صحنه رفت، به فیضی نزدیک شد، سرش را بالا کرد و بازوان ظریفش را دور پای ایشان حلقه زد. فیضی او را بلند کرد، در آغوش فشرد و بوئید و بوسید و از غلبه ی احساس چندین لحظه قادر به تکلم نبود. وصف آن منظره ممکن نیست. گمان می کنم که خوش ترین دقایق زندگی فیضی دقایقی بود که با کودکان معصوم می گذشت. با آنها شوخی می کرد و با آنها می خندید. ترجیح می داد که یک ساعت تمام راهی طولانی را در صندلی تنگ عقب اتومبیل بنشیند و عمارات و آسمان خراش ها و پارک های دو سوی راه را نبیند، در عوض دو طفل شوخ و شنگ از سر و کول او بالا بروند و هر سه باهم غش غش بخندند. ناراحت نمی شد اگر طفلی از خودنمایی تحمیلی پدر و مادرش سرپیچی می کرد به جای آنکه ربّی ربّی بخواند، ادای عرق خورهای بارها را در بیاورد و لیوان آب را مثل لیوان آبجو به تقلید آنها روی میز بکوبد و کف آبجو را با آستین از لب خود پاک کند. یک وقت عکس های 10-15 کودک را حلقه وار روی کاغذ چیده و از مجموع عکسی گرفته بود. از این عکس یک قطعه مرحمت فرموده برای ما فرستاد و نوشت که این عکس را هر روز به مقام اعلی می برم و برای یک یک اطفال بهائی دعا می کنم.

این رفتار فیضی دل سنگ را نرم می کرد. نظیر آن را با آن صداقت مطلق از کسی دیگر ندیده ام. اما عکس آن را دیده ام که باز به مصداق «تعرف الاشیاء باضدادها» با عذرخواهی از دوستان آن را نقل می کنم. در یک اجتماع 30-40 نفری، در صف اوّل دو صندلی برای یکی از اکابر احباب و همسرش گذاشته بودند و می خواستند عکس بگیرند. در همین حین دخترکی دوید و جلوی پای آنها روی قالی نشست. واکنش آن دو وجود گرمی در برابر حرکت

معصومانه ی این دخترک شوخ و شیرین شباهتی به شیفتگی فیضی در صحنه ی مشرق الاذکار نداشت. آنها البته در این اندیشه بودند که این عکس هم برای ضبط در تاریخ است. با دست دخترک را کنار زده، به پدر و مادرش پرخاش کردند که این چه وضعی است! بیایید بچه تان را بردارید، نظم احتفال را رعایت کنید، مگر نمی بینید می خواهند عکس بگیرند!

شگی نیست که این خاطره های ناچیز نمایانگر فقط لحظه هایی گذرنده از زندگانی پربرکت کسانی است که خدمات ارزنده شان لابد زینت اوراق تاریخ خواهد بود. ولی چه می توان کرد که حقیقت پنهان در هویت اشخاص در همین لحظه های کوتاه بروز می کند. همان گونه که یک جرعه آب شور طعم شور تمام دریا را فاش می کند، برق شادی در چشم فیضی عزیز و پرخاش خشم آلود آن بانوی خدوم، افشاگر درون های ناهماهنگ دو فرد شاخص جامعه است. بی جهت نیست که عالمی دل در گروی عشق فیضی بسته اند و نام مبارکش جاذبه ای افسانه ای یافته و چنان شهرت و محبوبیتی یافته است.

کوشش بنده در این گفتار تقیایی است برای توجیه آن پدیده ی قابل ادراک ولی وصف ناپذیری که فیضی را در قلب من- و حتماً قلوب هزاران بهائی دیگر- عزیزترین کسی ساخت که فضل پروردگار، مرا لحظه هایی کوتاه به خاک قدم او نزدیک کرد. همین اندیشه ها و کشمکش های درونی بارها این پرسش را تلقین کرده است و می کند که این نفوس برازنده ای که ید قدرت سلطان ولایت آنها را بلند کرد و بر کرسی رفیع ایادی امرالله نشانید، چه امتیاز خاصی و چه صفات ممتازی داشتند که شایسته ی چنین موهبتی گشتند. این بحث مجالی فراخ می طلبد که شاید آسان فراهم نگردد. اما به گمان بنده طرح آن لازم است، اگر نه امسال و نه سال دیگر، در آینده ای نه چندان دور، شاید به عنوان محور خطابه ها و گفتگوها در یکی از دوره های همین اجتماع لندگ. یکصد و پنجاه سال از آغاز ظهور گذشته است، بالاخره روزی باید باب تفکر و تحقیق را در باب پدیده های در بسته و سر به مهر نظم روحانی و اداری امرالله گشود.

برگردیم به حضرت فیضی که در باب او نکته های گفتنی و عبرت آمیز بسیار است. بنده فقط به اشاره ای کوتاه یادی از مراتب دانش و قدرت سخنوری و حافظه ی بسیار نیرومند و استعداد کم نظیر او در هنر نویسندگی می کنم که همه در حدّ خود کمیاب بود. با آنکه وی فرصت نیافت که بیشتر به تألیف و تحریر کتاب و مقاله و داستان و خاطره بپردازد، همین مقدار که نوشت و ترجمه کرد میراثی سخت گرانبه است. احدی در امر آنچنان عاشقانه و با احساس قوی درون نگری درباره ی بعضی از چهره های ناشناخته و محبوب جامعه قلم نزده است. نامه های بی شمارش باید گردآوری شود و به طبع برسد. فیضی در تقلب نفوس قدرتی خارق العاده داشت. در فتنه ی ریمی او بود که ریشه ی نقض را در فرانسه خشک کرد. بنده کسی را سراغ دارم که در همان ایام پرامتحان چو بید بر سر ایمان خویش می لرزید، واقعاً به همین معنی، و نمی دانست حلّ مشکلاتش را از چه کسی بخواهد و به کی ملتجی شود. دیدار چند ساعته ی او با فیضی که از حدود نیمه شب شروع شد، آن مرد لرزان و نگران را به یکی از ستون های استوار و عاشقان پر بار جامعه ی پیروان حضرت بهاءالله مبدل کرد.

سخن را با نقل یک خاطره ی تاریخی تمام می کنم که مربوط به همان مسافرت حضرت فیضی به اروپا در پائیز 1957 است. حضرت فیضی از ایران از راه زمین سفر اختیار کرده و در ترکیه شنیده بود که هیکل مبارک در پیام خویش او را به مقام منبع ایادی برگزیده اند. (سرکار خانم فیضی در لندگ پس از استماع همین عرایض بنده، از این حقیر پرسیدند آیا مطمئن هستم که جناب فیضی این خبر را در ترکیه دریافت فرمود یا پیش تر از آن از منبعی رسمی یا از یکی از دوستانش شنیده بود. بنده پاسخی موثق ندارم، و به حافظه ی خود اعتماد نمی کنم که مطلب را قطعاً و محققاً در آلمان از شخص جناب فیضی شنیده باشم.) در فرانکفورت چند تن از دوستان ایرانی گاهی در بیت پر محبت جناب

ضیاءالله کاظم زاده جمع می شدیم و ساعاتی به نقل حکایت و شنیدن موسیقی و خواندن شعر می گذرانیدیم. حضرت فیضی یادم نیست یک بار یا دو بار به همان اجتماع ما تشریف آوردند. شب چهارم نوامبر ضیافت نوزده روزه بود در محلّ حظیرة القدس ملی. ضیافت که تمام شد و دوستان پراکنده شدند فیضی عزیز همراه این بنده آمدند که تا عمارت خوابگاه دانشجویان که منزل من بود باهم باشیم. به محلّ خوابگاه که رسیدیم البتّه بنده برای مشایعت ایشان تمام راه را در خدمتشان به حظیرة القدس برگزیدیم. در یکی از خیابان های حول و حوش حظیرة القدس به یک رستوران یا قهوه خانه ی زیرزمینی رفتیم و تا حدود دو ساعت بعد از نیمه شب نشستیم و گپ زدیم. بعد قرار گذاشتیم که روز بعد طرف ظهر ایشان به همان عمارت دانشجویان بیایند. میل داشتم روت را که دانشجوی بود و یک سال بعد به همسری من درآمد، به حضور فیضی محبوب معرفی کنم. اما طرف های ظهر خانم آنه لیزه بوپ (Anneliese Bopp)، منشی محفل مقدّس ملی زنگ زد که جناب فیضی میل دارند که فوراً به حظیرة القدس بیایید چون تلگراف رسیده که حضرت شوقی ربّانی مریض هستند و بندگان درگاهش در همه ی جهان باید برای سلامت ذات مبارکش دعا کنند. بنده فوراً خود را آماده کردم ولی هنوز نرفته بودم که خانم منشی زنگ زد و خبر داد که تلگراف دیگری رسیده است حاکی از اینکه دیگر همه چیز تمام شده است و حضرت شوقی ربّانی به ملکوت ابدی خویش صعود فرموده اند. شرح دردمندی و بیچارگی آن لحظه و لحظه ها و ساعات و روزهای بعد امکان پذیر نیست. آنها که در آن روز ماتم، عمق و عظمت و ابعاد و عواقب این صاعقه ی آسمانی را احساس کرده اند به یاد می آورند که چه مصیبتی بود و چه گذشت. بنده به سرعت به حظیرة القدس رسیدم، می گریستم و مصرانه به حضرت فیضی عرض می کردم که حتماً این خبر درست نیست، باور نکرده بودم که یتیم شده ایم و هنوز البتّه نمی دانستیم که حضرتش در لندن صعود فرموده اند. خبر برق آسا منتشر شده بود و احبّاً گریه کنان می رسیدند. در این حین ایادی رشید جلیل القدر امرالله، حضرت دکتر گروسمن، با چمدان بسته و آماده وارد شدند و فرمودند که عازم لندن هستند و حضرت فیضی هم باید هرچه زودتر حرکت کنند و گفتند که حضرت ولی امرالله در لندن هستند و توضیح دادند که صعود در لندن واقع شده است و به خواهش حضرت امة البهائه، ایادی محبوب امر الهی، جناب دکتر موشلگل، برای اجرای غسل هیکل اطهر ولی امر، پیش تر خود را به لندن رسانده است. شرح آن احوال و آن خون جگر این زمان بگذار تا روزی دگر. حوادث سهمناک و غم انگیزی که متواتراً در آن روز و روزهای بعد رخ داد و چون امواج دریا کشتی وجود فیضی را در مسیر تاریخی دیگری انداخت، معلوم دوستان است و بی نیاز از توضیح. طرف های غروب آن روز ایادی عزیز، حضرت ذکراالله خان خادم، از پاریس رسیده و خبر این مصیبت هولناک را در حظیرة القدس شنیده بودند. ایشان از قبل با جناب فیضی قراری نهاده بودند که متفقاً با اتومبیل از فرانکفورت راهی طهران شوند که بد غیب فسخ عزائم نمود و همه را در عزایی بی پایان فروبرد. یادم است بنده در خدمت حضرت فیضی و یکی از دوستان آلمانی به در حظیرة القدس نزدیک می شدیم که ناگهان فیضی عزیز بنای دویدن گذاشت و خود را به جناب خادم که گریان و نالان سر نازنینش را به در می کوبید رسانید و با اصرار ایشان را به داخل عمارت برد. ما دیگر آن دو وجود مبارک را که ناچار احساسی سهمگین تر از دیگران داشتند به حال خود گذاریم. آقای آیف و خانمش که در حظیرة القدس می نشستند گفتند که جناب خادم در اتاق خود را در طبقه ی چهارم عمارت از داخل قفل کرده و حاضر به دیدن کسی و قبول چای و صبحانه نبوده و بی انقطاع تصرّح و زاری می کرده است.

سخن دراز شد و درد دل تمام نشد. عشق فیضی نه حدیثی است که پایان یابد. امثال من بندگان گنهکار چگونه

می توانند از عهده ی وصف یگانه ی بی همتایی چون فیضی بر آیند؟ جامی چه خوش فرموده است:

پای تا سر اگر زبان کردم/ نتوانم که گرد آن گردم

همچو اویبی سزد معرفت او/ و این زمان در جهان چو اویبی کو؟
قرن ها دور آسمان گردد/ تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد/ تا چو او گوهری پدید آرد

منبع: خوشه هائی از خرمن ادب و هنر جلد دهم صفحه 111

[www.Vaselan.org]

www.Vaselan.org